قصه دنباله دار

امیرحسین خورشیدفر

گربه وحشی در حیاط خلوت – ۱

لمس و فرز بودم. از سیزده روز اضافه خدمتم نگذشتند. لج و لجبازی. منم پرروبازی درآوردم. الان اگه ازم بپرسه کسی، میگم پرروبازی درآوردم. قدبازی. ولی این نبود. دقیقاً برعکسش بود. همیشه میشه چیزایی رو برعکس، جای هم گفت. اتفاقاً کمتر هم به چشم میاد تا اینکه بخوای یه چیزی در همون حدود بگی. اینو که میگم دو هزار دفعه امتحان کردم. شگردمه. سبکمه. شاید بعضی‌هاش رو تعریف کنم. من سیزده روز اضافه موندم چون سیزده روز اضافه موندم. همه میگن روزای آخر خدمت خیلی سخت می‌گذره. لحظه‌شماری می‌کنی تموم شه. منم اینو باور کرده بودم. چیزایی هست که آدم فکر می‌کنه عمومی‌یه. انسانی یه. مثل بیماری منتظر بودم حلول کنه. روزای آخر بشه، همه چیز برام غیرقابل تحمل شه. به زمین و زمان فحش می‌دادم. وقت می‌گرفتم که از بیدارباش صبح تا اولین فحشی که از دهنم خارج میشه چند دقیقه لازمه. اما می‌فهمیدم که فحشام کم‌اثر شده. مشقی شده. من از تغییر وضعم می‌ترسیدم. مطمئن نیستم اسمش همین باشه. چون این‌رو هر کی بشنوه میگه یه یارویی بود که نمی‌خواس سربازیش تموم شه چون از تغییر وضعیت می‌ترسید، بقیه هم قبول می‌کنن. اصلاً اینجوری هرچی رو تعریف کنی رنگ و لعابش می‌ریزه. میگی یکی رو می‌شناختم و.. می‌تونی بگی سر گاو رو تن آدمیزاد بود. می‌شناختم، شنیدم. من رو مورد خودم اسم نمی‌ذارم. یه جوری‌یه که باید تعریفش کنم. نمی‌خوام بهش فکر کنم و اسم درستش رو پیدا کنم. چون اونوقت باید بشینم برای همه زندگیم از اون به بعد، حتی قبلش اسمای بامسما پیدا کنم. این هم شدنی‌یه. ولی بالاخره یه اسمی رو می‌بینی که بیشتر از بقیه اسما رو زندگیت می‌شینه. یکیش رو خودم دارم. یکیش رو هم نوشین گفت. بعد می‌بینی بقیه اسما درحد اونا نیست. دقتش رو میگم. اسما کلاً کلی‌یه. شخمی‌یه. شکمی‌یه. اما اگه بخوام یه اسمی پرت کنم که درست بره و سرجاش بشینه و فیت فیت اوضاعم باشه اینه که اون روزا لمس و فرز بودم. گفتم که خیلی وقته مودم روی کلمه‌های متناقضه. دو طرفش رو می‌کشی و می‌گردونی و از اون طرف می‌رسه به هم. دوباره. نمی‌خوام الان برم سراغش اما فهمیدم از چیزایی که نفرت دارم، یعنی نفرت دارم به معنی واقعی و مدت طولانی علاقه‌مند شدم. حاضر نیستم چیزایی رو که نفرت دارم ازشون جلوی چشمم نباشن، از بین برن. این سبک دنیاست. هر دفعه شیفته اونایی شدم که ازشون بدم میاد. برای همین مطمئنم لمس و فرز بودن می‌تونه یه جور باشه. من مدت زیادی از بیرون لمس بودم. یعنی واکنشی نداشتم به بیرون خودم. اما توی خودم مثل اینکه سوار ترن هوایی باشم، مسیرهای پیچ در پیچی رو به سرعت طی می‌کردم و همش حس خوشگل باد خنکی رو که به صورتم می‌خورد داشتم. همین باد، از بیرون مثل بادی بود که وقتی فشار آدم می‌افته، ضعف می‌کنی و لمس میشی و می‌افتی یه گوشه به دونه‌های ریز عرق روی پیشونیش می‌خوره. اگه بخوام بگم مرگ یه جور لذتی داره همون باد خنک یادم میاد. درنتیجه همین لمس و فرز بودنه که سیزده روز اضافی موندم با اشتیاق و مایوس. همه‌مون داشتیم چونه می‌زدیم اضافه‌هامون رو ببخشن. معلومه که میشه. روز عیدی بود. بیرون ملت تعطیل بودن یا بالاخره نیمه‌تعطیل بودن. افسر شیفت نبود. یکی دیگه اومده بود که معروف بود به این جور چیزا. به مرخصی و بخشش و فلان. یارو کف خنده بود. خواسته‌اش این بود که بخندونیمش. یعنی انقدر بهت کرم می‌ریخت که یه چیزی از دهنت درآد بعد واست دست بگیره. پنج شیش تا بودیم. رومون باز شده بود به هم. کوتاه اومده بود. حال می‌داد دیگه. همه‌مون رو به قیافه می‌شناخت. فله‌ای نمی‌بخشید. می‌خواست سر به سر یک به یکمون بذاره. بچلونه. چندبار با من چشم تو چشم شد. قولش رو می‌گرفتیم بعد باید می‌رفتیم تو اتاقش. اصلاً اومده بود بیرون تو وقت آزادی ما چرخی بزنه واسه همین. من چیزی نگفتم. فکر کردم دارم صبر می‌کنم نوبتم شه. انگار یه نوبتی هست. یه خانم منشی نگرانه که نوبتم رعایت شه. گرسنه‌م بود. دیدی تمام وجودت می‌خواد بگه آمادگی نداری. از این جمله بدم میاد ولی پاهام سست بود، خودم سست‌عنصر. یه دفعه دیدم دارم از حال میرم. یه چیزی شبیه گرسنگی و التهاب. یا بگم آرامش و التهاب. دیدم مث آتیشه. برم عقب راحت‌ترم. بی‌خیال شدم. سر هر یه قدم که می‌اومدم عقب یا دور می‌شدم فکر می‌کردم الان برمی‌گردم. این یه جور نفس گرفتنه. دو نفر که خرشون از پل گذشته بود راه افتادن که برن تو محوطه. همه دنبال فرمانده بودن. من دنبال اون دوتا. اونا حواسشون به من نبود. نمی‌شناختیم همدیگه‌رو. دوستام اونور بودن، هم‌دوره‌ای‌هام. دوستام داشتن چونه می‌زدن. هرهر می‌خندیدن. سرهنگ زده بود پس کله یکی. با خودم کلنجار می‌رفتم. چرا نمیری رو مخ یارو. چرا زبون نمی‌ریزی. چرا لمسی؟ ممکنه چیزی زیر لب گفته باشم. فحشی به خودم یا هرچی. لگد زده باشم. وایساده باشم روبه‌روی بورد و اعلامیه‌ها رو خونده باشم، شعارها رو، دستورات‌رو. کسی رو نمی‌شناسم به اندازه من از شعارهای روی دیوار پادگان خوشش بیاد. همه چی رو با اونا چک می‌کردم. بی‌برو برگرد درست بودن. از این خوشم میاد. اما اگه بگم ادای کاری رو درمی‌آوردم ادای این غرغرا بود. رفته بودم، با پای خودم. خیلی هم راضی، بدون اضافه. یه سنگ به کف پوتینم چسبیده بود. هر قدمی برمی‌داشتم صدا می‌داد. غژغژ می‌کرد. پام رو می‌کشیدم و از صداش کیف می‌کردم. از اون صداها بود که دل آدم رو ریش می‌کنه. مث ناخن کشیدن به دیوار. همچین چیزی بود. فهمیده بودم که این صداها دیگه روی من اثر نداره. کیف می‌کردم. فکر می‌کردم بدنم و ذهنم و وجودم داره کم‌کم مقاومت‌های عجیبی از خودش بروز میده. مثلاً ممکنه دیگه حالم از هیچ بویی به هم نخوره. بتونم کله‌ام رو فرو کنم تو خلا. آدم باید از این قرتی‌بازی‌ها بکنه. با خودم می‌گفتم این مث یه جور پروانه شدنه. سیزده روز برای پروانه شدن من. رفتم تو خوابگاه. از لای تخت‌ها دیدمش. احمد عمویی رو پیدا کردم. داشت زخم رو زانوش رو می‌کند. ناخوناش بلند بود. انداخته بود زیر زخم. انگار بخوای تمبر رو پاکت رو طوری بکنی که گوشه‌هاش خراب نشه رفته بود تو کار زخمش. شما میگین عرق‌گیر یا زیرپوش؟ من قبل از خدمت می‌گفتم زیرپوش. عرق‌گیر تنش بود. بازوهاش باریک بود اما یه عضله‌ای داشت. گفتم «هواشناس، بریم پشت تپه سیگار بکشیم یا هرچی.» تکون نخورد. آینه جیبی رو از زیر پام کشید بیرون. زیاد تحویلم نمی‌گرفت. گفت: «شقیقه‌هام سفید شده. خوشم میاد.» نشستم لب تخت. صورتش رو آورد جلو. نیم‌رخ. با دقت نگاه کردم. بالای گوشش رو نشون داد. گفتم: «دستتو وردار ببینم.» بعد گفتم:«گوشات رو تمیز نمی‌کنی اصلاً؟» کف دستشو گذاشت رو بینی‌ام و صورتم رو فشار داد عقب. خوشم میاد از سکنات. اون برعکس. از من بدش می‌اومد. می‌گفت: «این موذی‌یه.» بعد رفیق شدیم. یعنی من چسبیدم بهش. کاراشو می‌کردم. برام مهم نبود بقیه چی میگن. به خاطر فوتبال هم بود. از بازی من خوشش می‌اومد. نمیشه کسی خوشش نیاد. من کسی بودم که همیشه توپ رو انداختم تو گل، تو همه زندگیم. از اون گلایی می‌زنم که بعدش کاپیتان رقیب یا حریف یا هرچی بره بزنه تو سر دروازه‌بانه که این گل بود خوردی. احمد عقب بازی می‌کرد. استیلش عقب وایسادن بود. توپ رو زیر پاش نگه می‌داشت و تا ته زمین رو نگاه می‌کرد. مث بلبرینگ و ساچمه واسه تور ماهیگیری که سنگینش می‌کنه و می‌کشدش پایین. احمد موج‌های کلی رو می‌گرفت. برای همین بهش می‌گفتم هواشناس. من بهش می‌گفتم و خوشش می‌اومد. من روی کسی اسم نمی‌ذارم که بقیه صداش کنن واسه دست گرفتن ملت. من اسم می‌ذارم که خود یارو بفهمه حواسم بهش هست، مث تشخیص پزشکی‌یه. مرضشو می‌فهمم. رفتم تحت حمایتش. مستعمره. برام مهم نبود یه پادگان کلفت بارم کنن. اینجوری فکر می‌کردم.

با احمد از سربالایی رفتیم بالا. واقعاً تپه بود. صاف نکرده بودن. یه طرفش رو خاکبرداری کرده بودن مثل دره شده بود. پشتش بیابون بود و دیوارهای جنوبی پادگان رو می‌دیدی. جنوب کوه داشت. توی برجک که نگهبانی می‌دادی به کوه‌ها نگاه می‌کردی و بالاخره می‌دید چه جوری همدیگه رو هل میدن. صدای ساییده شدنشون رو می‌شنیدی. پشت تپه توی چشم نبود. وقت گرفته بودم. تا جایی که دید نداشته باشه سه دقیقه و سی،چهل ثانیه راه بود، قدم آهسته. مگه اینکه کم می‌رفتی پشت خوابگاه رو دیوار نیمه‌کاره. از اونجا همه‌چی پیدا بود. همون‌جوری که ما راه می‌رفتیم. چهارتا درخت اونجا بود. تبریزی. خیلی بیجا تبریزی و بید مجنون کاشته بودن. یا شاید یه وقتی قرار بوده پشت تپه بساطی راه بیفته. یه سوله‌ای ده دوازده متر اونورتر بود. انباری چیزی بود. نشستیم زیردرختا، رده‌رده سایه. گفتم: «سیزده روزو هستم.»

گزارش اول: از کجا، چطور قهوه بخرید

لحظه‌های شیرین، دانه‌های تلخ

حسام‌الدین مقامی‌کیا
maghamikia@gmail.com

تقریباً هر جای تهران که قهوه بنوشید یک جوری ربطی به «ریو» پیدا می‌کنید. «ریو» را اکثر قهوه‌خورهای حرفه‌ای می‌شناسند؛ دکان کوچکی روبه‌روی سفارت بریتانیا که انتهای خیابان جمهوری را سال‌هاست پر از عطر قهوه کرده است. سوای مشتری‌های ثابت حرفه‌ای و قهوه‌شناس و گذری‌هایی که عطر قهوه توی پیاده‌رو وسوسه‌شان می‌کند و به هوای چشیدن این نوشیدنی دست به جیب می‌شوند، خیلی از کافه‌های تهران، قهوه خود را به صورت عمده از «ریو» می‌خرند. عمده یعنی ۱۰ کیلو و ۲۰ کیلو در هر نوبت خرید. ولی شما هر قدر هم که قهوه‌باز باشید احتمالاً بیشتر از یک کیلو در هر نوبت به کارتان نمی‌آید چون اساساً هر خوراکی تازه‌اش دلچسب‌تر است.

خیابان جمهوری یعنی مرکز شهر و مرکز شهر هم یعنی اداره و مرکز تجاری و کسب و کار، پس جمعه‌ها سوت و کور است. ولی پنجشنبه‌ها اگرچه گشت و گذارهای اداری کمتر است، ولی «ریو» مشتری‌های موبایل و دوربین و تلویزیون را با عطر قهوه‌اش تور می‌کند.

شما از هر قهوه‌فروشی که خرید کنید، دانستن چند و چون انواع این دانه تلخ و نام‌های آن، لذت نوشیدنش را به کام‌تان چند برابر می‌کند؛ یک جور سرِمونی و تشریفات و بازی در کنار خودش می‌آورد که شیرینی‌های کنار قهوه تلخِ شما می‌شود. مثلاً می‌دانید قهوه فرانسه با قهوه ترک یا موکا چه فرقی می‌کند؟ گیاه قهوه دو نژاد اصلی دارد: آفریقایی و عربی. قهوه عربی، مشتری بیشتری دارد و گران‌تر است. ولی اسم‌های متعارفی که روی قهوه‌های مختلف می‌گذارند به دو چیز بستگی دارد: نسبت ترکیب قهوه عربی و آفریقایی و میزان حرارتی که دانه‌های قهوه در هر ترکیب دیده‌اند. مثلاً قهوه‌ای که به «فرانسه» مشهور شده، ترکیبی است از ۷۰ درصد عربی و ۳۰ درصد آفریقایی و البته به مقداری حرارت دیده که نمی‌توان آن را در آب دم کرد.

پس اگر قهوه فرانسه می‌خرید، باید برای یک دستگاه قهوه‌جوش هم دست به جیب شوید، چون قهوه فرانسه را فقط با دستگاه‌های مخصوصی می‌شود دم کرد که آب را مستقیماً با قهوه تماس نمی‌دهند. بخار آب با قدرت فوق‌العاده‌اش عصاره قهوه را می‌کشد و دمش می‌آورد. قهوه‌جوش مخصوص را توی فروشگاه‌های ظروف و لوازم آشپزخانه به راحتی می‌توانید پیدا کنید؛ قهوه‌جوش برقی از ۱۵ هزار تومان تا ۳۰ هزار تومان. اگر هم یک فنجان عصاره تلخ برایتان اینقدرها نمی‌ارزد، قهوه‌جوش‌های فلزی ارزان‌ترند و کار راه‌انداز و البته نیازمند شعله گاز.

ولی اگر باز هم دست و دل‌تان به خریدن قهوه‌جوش نمی‌رود، قهوه ترک بخرید. قهوه ترک، آنقدر حرارت دیده که بشود برای دم کردن با آب مخلوطش کرد و برای آنکه زود عصاره‌اش را پس بدهد، کاملاً پودر شده. تقریباً توی هر ظرف فلزی هم می‌شود عملش آورد. ولی اگر از من می‌شنوید، با «سرعت» و «فوریت»، حس و مزه آخر هفته‌تان را زایل نکنید. حتی می‌توانید یک آسیاب دستی مخصوص دانه‌های قهوه تهیه کنید که بر حسب مدلش چند تا اسکناس سبز بیشتر خرجش نیست. بعد بنشینید و گپ بزنید و شراکتاً دسته آسیاب را بچرخانید. مطمئن باشید این دانه‌های سوخته، لحظه‌های شما را متفاوت‌تر می‌کنند. لازم هم نیست تا خیابان جمهوری بروید، مغازه کوچکی در میدان هفتم تیر هم بو و برنگی بالای میدان راه انداخته. اصلاً مرکز شهر هم نه؛ مثلاً اگر توی نارمک به خرید آخر هفته می‌روید یا گشت وگذاری می‌کنید، سری به میدان هشتاد و پنجم بزنید و سراغ قهوه‌فروشی«شانت» را بگیرید و از آقای هارتونی، همشهری ارمنی، قهوه اعلا بخرید. یا اگر دیگر خیلی تنبلی غلبه کرد، قهوه‌های بسته‌ای برندار از سوپر سر خیابان بخرید و عجالتاً با آن سر کنید ولی طبعاً قهوه تازه چیز دیگری است.

یک کیلو قهوه باز، چیزی حدود ۱۰ هزار تومان تمام می‌شود ولی شما فعلاً به ۲۵۰ گرم کفایت کنید؛ ببینید اصلاً چه ترکیبی به ذائقه‌تان می‌سازد، بعد که شیرینی قهوه‌بازی زیر دندان‌تان مزه کرد، شاید مشتری شدید.

بوی عود طعم قهوه

بهرام دبیری

پیشنهاد کافه / **دنبال چه می‌گردی**

من فکر می‌کنم یکی از دلایل برتری دنیای غرب در جهان امروز به خاطر علاقه‌مندی مردمش به مدون کردن تاریخ‌هاست. چند وقت پیش مستندی از آرته فرانسه دیدم درباره کافه‌ها؛ یک تحقیق میدانی عالی و یک فیلم بسیار درجه یک...

برایم جالب بود که این مستند آغاز کافه‌نشینی را از «ایران» دانسته بود. قهوه‌خانه‌های ایرانی همان عملکرد کافه‌های لندن و پاریس را در قرن بیستم داشته‌اند. قهوه‌خانه محل جمع شدن مردم از هر قشر و گروهی است. پرده‌خوانی، شمایل‌ها، شاهنامه‌خوانی، نقالی، گفت‌وگو، خبر و از همه مهم‌تر تبادل‌نظر در قهوه‌خانه‌ها رواج داشته است. قهوه‌خانه‌ها از طریق ایران به عثمانی آن روز یا ترکیه امروز راه می‌یابد. مردم در آن مراکز قلیان می‌کشند، چای می‌نوشند، حرف می‌زنند و این‌گونه است که قهوه‌خانه‌ها از عثمانی به اروپا می‌رسند و نام «کافه» می‌گیرند.پیکاسو، ون‌گوگ، سارتر، کامو و هر اسم مهم دیگری که در نیمه اول قرن بیستم زندگی می‌کرده کافه‌نشین بوده و کافه‌ها مرکز مجادلات و گفت‌وگوهای مهم هنری می‌شوند. به فاصله اندکی این جریان را در تهران هم می‌بینیم. کافه «نادری»، کافه «سلمان» و کافه «فیروزه» اگر درست نگهداری شده بودند صدای نیما، اخوان، آل‌احمد، صادق هدایت و ده‌ها نام بزرگ دیگر را در این کافه‌ها می‌شنیدیم. اینها گنجینه‌های شهری هستند که در ایران به سادگی ویران می‌شوند. قصه‌های زیادی از آن کافه‌ها و روزها شنیده‌ام؛ قصه‌هایی که نصرت رحمانی تعریف می‌کرد یا گفت‌وگوها و روابطی که مبنای کار فرهنگی می‌شدند و محمدعلی سپانلو آنها را به خوبی به یاد دارد و گهگاهی حکایتش را بازگو می‌کند. چند سال پیش تلاش کردیم کافه «نادری» ثبت شود. ارزش این مکان‌ها به ساختمان‌هایش نیست به اتفاقات درون آنهاست. این مکان‌ها را باید جزء میراث فرهنگی دانست. نمی‌دانم کافه «نادری» ثبت شد یا نه اما یکی دو هفته‌ای است می‌شنوم تصمیم به خراب کردن کافه «نادری» گرفته‌اند و مثل همیشه نمی‌دانم چه باید کرد. صداهای ما به هیچ جا نمی‌رسد. خوشبختانه بعد از سال‌ها دوباره کافه‌ها در ایران رونق یافتند و هر روز بیشتر و بیشتر می‌شوند. این اتفاق خوبی است. الان کافه‌های مطرح و مختلفی وجود دارد اما بعضی از این کافه‌ها که بیشتر مرکز تجمع جوانان، دانشجویان و هنرمندان هستند، دلچسب‌ترند. گفت‌وگو در این کافه‌ها گاه به صورت عمومی صورت می‌گیرد. تو سر یک میز می‌نشینی و دیگران را نمی‌شناسی اما با آنها صحبت می‌کنی. کافه «شوکا» یکی از این کافه‌هاست که از خیلی سال پیش کارش را شروع کرده. «شوکا» کافه‌ای فقیرانه است که بدترین منوی جهان را دارد و بهترین قهوه ترک دنیا را و البته خود صاحبش یارعلی پورمقدم که اگر شلنگ از دستش در نرود نقال درجه یکی است. چهار پنج سالی پنجشنبه صبح‌ها آنجا می‌نشستم. گاهی حتی قرار مصاحبه‌ها و حرف‌های مهم و لازم را آنجا می‌گذاشتم تا اینکه سیگار کشیدن ممنوع شد، در نتیجه دیگر به آنجا نرفتم. کافه‌ای پیدا کردم نزدیک دانشگاه. کافه «هنر» دو حسن داشت؛ هم می‌شد سیگار کشید و هم من را یاد دوران دانشجویی خودم در دانشگاه تهران و کافه‌های اطرافش می‌انداخت. دختران و پسران جوان با کتاب‌هایشان، لپ‌تاپ‌هایشان، گفت‌وگوهایشان و قهقهه خنده‌های زیبایشان مرا به دنیای دانشجویی‌ام پرت می‌کردند. تابستان‌ها اغلب به دو کافه‌ای که در موزه سینمایی باغ فردوس است می‌روم؛ کافه «ویونا» و کافه «گالری» که در فضای باز و زیر درختان سرویس می‌دهند. کافه‌ها غیر از اینکه یک مرکز تبادل‌نظر خوب هستند یک نوع ولنگاری دوست‌داشتنی به آدم‌ها می‌دهند. تو در کافه هیچ کاری انجام نمی‌دهی. می‌نشینی و مردم را تماشا می‌کنی و این لذت‌بخش است. این اواخر شعبه دیگری از کافه «گالری» را در خانه هنرمندان پیدا کردم بالای سالن تئاتر ایرانشهر که فکر می‌کنم یکی از زیباترین، تمیزترین و دوست‌داشتنی‌ترین کافه‌های حال حاضر تهران است، با گارسون‌های بسیار مودب، آموزش‌دیده و...

به همه اینها یک لطف دیگر اضافه کنید؛ برخی دخترانی که در این کافه‌ها کار می‌کنند روزگاری از شاگردان من بوده‌اند. کافه «گالری» صبحانه درجه یکی هم دارد. راستش هنوز عیب این کافه را پیدا نکرده‌ام البته دنبالش می‌گردم چون آدم سختگیری هستم. راستی اگر اسپرسو واقعی خوب می‌خواهید کافه«رئیس» را فراموش نکنید.

محمدعلی اینانلو

ترن هوایی

پیشنهاد سفر / **هتلی در یک قلعه طبیعی**

اگر بخواهم دو روز آخر هفته را سفر کنم مسلماً به سمت شمال نمی‌روم. چون می‌دانم جز خطرناک بودن جاده، ترافیک، گرما، گریه کردن بچه‌ها در ماشین و دعوای باجناق‌ها به خاطر کلافگی در راه چیز دیگری ندارد. خودتان را گول نزنید، فرقی نمی‌کند از کدام طرف بروید؛ چه از طریق جاده رشت بروید، چه از طریق چالوس، هراز یا فیروزکوه. وقتی به مقصد می‌رسید باید برای خرید نان و گیر آوردن گوشت و پیدا کردن محل اقامت آواره شوید. الان هم فصل گرما و حشره دراکولاست. پس توصیه می‌کنم اول از همه شمال را فراموش کنید. من اگر بخواهم انتخاب کنم اصلاً سراغ جاهایی که معروف شده‌اند نمی‌روم. چون آن مکان‌ها همیشه شلوغند. مردم ما نشان داده‌اند که بیشتر از تماشای بناهای تاریخی به اقامت در محیط‌های طبیعی علاقه دارند. آنها طبیعت را دوست دارند اما مقصدهای گردشگری را نمی‌شناسند. در این عدم شناخت هم سازمان میراث فرهنگی مقصر است و هم رادیو تلویزیون و مطبوعات و دیگر رسانه‌ها که اطلاعات کافی به مردم نداده‌اند و البته خودشان هم مقصر هستند چون هیچ مطالعه‌ای در این باره انجام نداده‌اند حتی برای رفتن به سفر سرچ کوچک اینترنتی هم مشکل‌گشاست که مردم ما از آن غافل هستند. ما به طور کلی راجع به منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم اطلاعات کمی داریم. برای مثال آیا در میان اقوام، دوستان و آشنایان‌تان کسی را سراغ دارید که برای تعطیلات به مناطق مرکزی ایران رفته باشد؟ مثلاً سراغ اراک، ساوه یا گلپایگان و.... می‌دانم که جواب اکثرتان منفی است در حالی که در همین مناطق، جاهای بسیار زیبا و دیدنی‌ای وجود دارد و دو روز هم کافی است و می‌توانید دیدنی‌های این شهر را ببینید و لذت ببرید. مثلاً می‌شود به گلپایگان رفت، در مناطق کوهستانی آنجا که در این فصل بسیار خنک است اقامت کرد و از طبیعت لذت برد. حتی جاهای تاریخی مهمی هم در این شهرها وجود دارد مثل «گوگد». کسانی که نمی‌خواهند در طبیعت چادر بزنند و دنبال جای راحت برای اقامت هستند می‌توانند به «گوگد» بروند؛ شهری نزدیک گلپایگان که یک قلعه طبیعی و زیبا را به شکل یک هتل درآورده‌اند که هم مکان راحتی است و هم طبیعی و زیباست.

البته این را بگویم قبل از حرکت حتماً از طریق سایت یا تلفن جا رزرو کنید که خدایی نکرده گرفتار بی‌مکانی نشوید. حسن آن منطقه این است که ضمن گردش در یک منطقه زیبا می‌توانید آثار باستانی متعلق به چند هزار سال پیش را هم ببینید. سنگ‌نگاره‌هایی که کنار رود برقاب هستند و حدود ۳۰ هزار سال قدمت دارند یا آتشکده‌ها و کبوترخانه‌هایی که زیبا و دیدنی باقی مانده‌اند. «گلپایگان» زیباست اما تنها به حرف‌های من هم اکتفا نکنید. قبل از رفتن کمی درباره خود شهر و اطرافش مطالعه کنید تا هیچ یک از دیدنی‌های آن را از دست ندهید. راستی اگر خیلی عجله نکنید و راحت برانید چهار ساعت برای رفت در راه هستید و چهار ساعت برای برگشت. دیدن گلپایگان به هشت ساعت رانندگی می‌ارزد. پشیمان نمی‌شوید.

منصور ضابطیان

راه دل

پیشنهاد رستوران / **ویزا**

سال پیش مجبور بودم به خاطر یک مجموعه گفت‌وگو درباره غذا قرارهایی را در مجموعه‌ای از شیک‌ترین رستوران‌های تهران ترتیب دهم. با مهمانم می‌رفتیم به رستوران و گفت‌وگو و عکاسی در آنجا انجام می‌شد. همه‌شان از این رستوران‌هایی بودند که هر دو دقیقه یک بار یک نفر می‌آمد سراغ آدم تا ببیند چیزی کم و کسر ندارد؟ از این رستوران‌هایی که گارسونش از شعاع یک متری میز دور نمی‌شود و برای آنکه آدم بخواهد دو کلام حرف خصوصی بزند باید او را بفرستد برایش نخودسیاه بیاورد. غذاهایشان هم اغلب مثل گارسون‌هایش هستند. یعنی فقط ظاهرشان خوب است. لباس‌شان شیک است اما خودشان بوی عرق می‌دهند. (ببخشید!) توی این رستوران‌ها آدم آرزو می‌کند کاش ته‌ته شهر توی یک رستوران معمولی بود. مثلاً من این اواخر کوچک‌ترین قهوه‌خانه تهران را کشف کرده‌ام. توی یک پس‌کوچه پایین میدان ولی‌عصر؛ جایی که هیچ کس باور نمی‌کند. اسم هم ندارد. دوتا میز فکسنی دارد که پشت هر کدام فقط دوتا چهارپایه پلاستیکی جا می‌شود. اما آبگوشتی به شما می‌دهد که انگشت‌هایتان را تا ته می‌لیسید. خداییش گوشت زیادی هم ندارد اما خوشمزه است، آن هم با ترشی هفت بیجار و دوغ. مهم‌تر از غذا فضای حاکم بر آنجاست. یک آدم باحال که صاحب قهوه‌خانه است به آدم می‌رسد اما نه از جنس رستوران‌هایی که به خاطر کارم مجبورم به آنجا بروم. رستوران‌هایی که یک احترام قلابی به آدم می‌گذارند تا یک انعام حسابی بگیرند. صاحب قهوه‌خانه مشتری‌اش را دوست دارد، نمی‌خواهد از او سوءاستفاده کند. این ماجرای دوست داشتن مشتری نکته مهمی است که کمتر به آن توجه می‌کنیم. در رستوران دیگری که باز هم جزء کشفیات تازه‌ام است این موضوع را به خوبی می‌شود تجربه کرد. رستوران اخیر را به لطف یکی از دوستان در یکی از فرعی‌های خیابان تخت طاووس پیدا کرده‌ام. یک جای کوچک با چهارتا صندلی که پاستا و اسپاگتی دارد در حد تیم ملی(البته تیم ملی اسپانیا!) دوستم که پیش از این آنجا رفته بود گفت خدا کند از تو خوشش بیاید. پرسیدم چرا؟ گفت چون اگر از تو خوشش نیاید ممکن است بگوید غذا نداریم! من باور نکردم تا رسیدیم دم رستوران. صاحب رستوران دم در توی پیاده‌رو روی یک صندلی نشسته بود. یک مرد میانسال با صورتی شبیه باستر کیتون. دوستم با ترس و لرز سلام کرد و من هم جلو رفتم و سلام کردم. سنگینی نگاه جست‌وجوگرش مثل یک اسکنر سرتا پایم را اسکن می‌کرد. دوستم مرا معرفی کرد و پرسید آیا اسپاگتی دارد؟ صاحب رستوران کمی سکوت کرد و گفت یک چیزهایی پیدا میشه و اشاره کرد که برویم تو. خدای من، او از من خوشش آمده بود. درست حس گرفتن ویزای شینگن دوساله را داشت!

آن صورت سنگی دنبال ما آمد و سفارش گرفت. رستوران فقط یک پیشخوان بود با چهارتا صندلی پایه بلند. مرد غذایمان را آماده کرد و روبه‌رویمان نشست و چشم دوخت به افق. و ما گاهی هیجان‌زده از خوشمزگی غذایش تعریف می‌کردیم و او تنها سری برایمان تکان می‌داد. غذای من نصفه‌کاره ماند و من سیر شدم. مرد با دلخوری پرسید مگر دوست نداشتی؟ گفتم چرا خیلی خوشمزه بود من سیر شدم و او گفت پس بقیه‌اش را باید ببری و روی این کلمه ببری چنان تاکید کرد که من انتخاب دیگری نداشتم. مرد بشقاب مرا برداشت و آن را توی یک ظرف یک بار مصرف ریخت و این جابه‌جایی را چنان عاشقانه انجام داد که با خودم عهد کردم هفته‌ای یک بار به آنجا سری بزنم. مشکلی هم نیست ویزای ورود به رستوران را گرفته‌ام.

مزه

مهدی استاداحمد

رساله تفریحات / **یه روز لطفاً برو دنبال حال و...**

یه هفته می‌دوی دنبال مال و
همین‌طور هستی تو فکر و خیال و
کلافه هستی از شش روز کاری
یه روز لطفاً برو دنبال حال و...

تفریح در پارک

در پارک می‌توان دست به انواع و اقسام تفریحات زد، از تفریحات سالم گرفته تا تفریحات سالم‌تر! شاعر نیز در همین رابطه (که البته یک رابطه مشروع است) گفته اگر به پارک می‌آیی ای مهربان برای من زیرانداز بیاور با پیژامه و هندوانه!

آری پارک بدون زیرانداز و پیژامه و هندوانه مثل سینما رفتن بدون بچه دوماهه و تخمه آفتابگردان است.

البته از آنجایی که ما برای هر کار آداب و رسوم خاصی داریم پارک رفتن‌مان هم نمی‌تواند بدون آداب و رسوم باشد. ابتدا به پارک می‌رویم سپس در حالی که زیرانداز در دست‌مان است به دنبال یک چشم‌انداز می‌گردیم. پس از آنکه یک جای خوب که هم چمن خوبی دارد هم کنار یک نیمکت است پیدا کردیم زیرانداز را می‌اندازیم، همگی روی آن می‌نشینیم سپس در مورد مکان انتخاب شده شور می‌کنیم و دست آخر تصمیم می‌گیریم به مکان بهتری برویم و دوباره زیرانداز به دست به دنبال یک چشم‌انداز دیگر می‌گردیم و پس از پیدا کردن یک جا (که معمولاً به مراتب از جای قبلی بدتر است) زیرانداز انداخته اتراق می‌کنیم و ابتدا هر کدام از جماعت چند جمله در باب مزایای جای جدید نسبت به جای قبلی سخنرانی می‌کنیم و سپس پیژامه می‌پوشیم، هندوانه را به شیوه شتری می‌بریم و دراز کشیده دست را به حالت خاصی زیر سر گذاشته و در حالی که به افق پارک نگاه می‌کنیم برای هم جوک‌های بی‌مزه تعریف کرده و در حد مرگ می‌خندیم.

ته هفته دلی دیوونه داریم
و قصد هر کجا جز خونه داریم
برای امر تفریحات سالم
یه عالم تخمه و هندونه داریم!

تا اینجا یکی از تفریحات آخر هفته شناسایی شد. به قول فردوسی‌پور اگر عمری بود و اگر جایی برای گفتن حق بود هفته آینده دست به شناسایی گونه‌های دیگری از تفریحات خواهیم زد.